

پیام فرمانده دوم مارکوس به جلسه تدارک برگذاری سالگرد ارتش زاپاتیستی آزادی بخش ملی

و معرفی کتاب «EZLN: ۲۰ و ۱۰، آتش و کلام»

نوشته خانم گلوریا رامیرز^۱

ارتش زاپاتیستی آزادی بخش ملی

مکزیک ۱۰ نوامبر ۲۰۰۳

روز به خیر، عصر به خیر، شب به خیر. سوپ مارکوس^۲ با شما سخن می گوید. مقدم همه تان گرامی باد. در اینجا حضور یافته ایم تا مراسم آغاز بزرگداشت یک تاریخ را برگزار کنیم و به معرفی کتابی بپردازیم که بخش بزرگی از این تاریخ را شرح می دهد. با وجود آن که می شود طور دیگری فکر کرد، اما آن تاریخی که باید باز گفت و آن را بزرگ داشت، تاریخ ۲۰ سال و ۱۰ سال EZLN (ارتش زاپاتیستی آزادی بخش ملی) نیست. می خواهم بگویم، فقط این نیست. بسیاری افراد خود را شریک این هر دو دوره می دانند. منظورم هزاران نفر از ساکنین روستاهای بومی شورشگر نیست، منظورم هزاران نفر از مرد، زن، کودک و سالمند در مکزیک و سراسر جهان هم هست. تاریخی که بزرگداشت اش را آغاز می کنیم، تاریخ همه این مردان و زنان نیز هست. آن چه حالا می نویسم و می گویم، خطاب به همه این افراد است که بدون آن که در صفوف EZLN باشند، با ما در یک ایده شریک اند، با آن زندگی و برایش مبارزه می کنند: برپا کردن جهانی که در آن همه جهان ها بگنجند. این قضیه را می توان این گونه نیز بیان کرد که ما جشن تولدی می خواهیم که همه جشن تولدها در آن بگنجند.

بنا براین جشن را به گونه ای آغاز کنیم که جشن ها در بیست سال پیش در کوهستان های جنوب شرقی مکزیک، آغاز شد: یعنی با بازگو کردن تاریخ.

بنا به تقویم ما، تاریخ EZLN، قبل از آغاز جنگ، هفت مرحله داشت. اولین مرحله، زمانی ست که کسانی که EZLN را تشکیل می دادند انتخاب شدند. این موضوع تقریباً اواخر ۱۹۸۲ بود. تمرین های یکی - دوماهه در جنگل سازماندهی می شد، که در آن مهارت شرکت کنندگان افزایش می یافت، تا سرانجام معلوم شود چه کسی می تواند «از پس کار برآید». مرحله دوم، مرحله «پیوند زدن» بود. یعنی تأسیس واقعی EZLN.

(۱) کتاب EZLN: 20 y 10, el fuego y la palabra - نوشته Gloria Muñoz Ramírez و با ویرایش هیئت تحریریه نشریه شورشگری Revista Rebeldía و انتشارات La Jornada، چاپ مکزیک.

(۲) سوپ مارکوس شکلی ست که خود مارکوس با طنز به کار می برد. Sup شکل کودکانه ای از Sub، مخفف Subcomandante یعنی معاون فرمانده یا فرمانده دوم است. در ضمن گاهی خود فرمانده مارکوس آنرا برابر موش مکزیکی کوچک ولی با هوش و تند و تیز کارتون کودکانه سوپر اسپیدی گونزالس قرار داده، مزاح می کند.

امروز دهم نوامبر سال ۲۰۰۳ است.

تقاضا دارم که به ما اجازه بدهید تا روزی مثل امروز را تصور کنیم، اما در بیست سال پیش، در سال ۱۹۸۳. گروهی در یک خانه تیمی، تجهیزاتی را که می بایستی به کوهستان های جنوب شرقی مکزیک حمل شود، آماده می کرد. شاید، بیست سال پیش، تمام روز در کنترل کردن موانع و با تلاش برای جمع آوری اطلاعات در باره راه، مسیرهای بدیل و زمان بندی ها، به شب می رسید. در همان حال جزئیات مسیر، نظم و ترتیب کارها و نتایج آن بررسی می شد. بیست سال پیش، شاید در چنین ساعاتی، داشتند سوار اتومبیل شده، سفرشان را به چیپاس آغاز می کردند. آری، می توانستیم آنجا باشیم، شاید اگر از این افراد می پرسیدیم چه کاری می خواهند انجام دهند، مطمئناً به ما پاسخ می دادند: «تأسیس ارتش زاپاتیستی آزادیبخش ملی». پانزده سال برای به زبان آوردن همین جمله صبر کرده بودند.

فرض می کنیم سفرشان را در روز ۱۰ نوامبر ۱۹۸۳ آغاز می کنند. چند روز بعد به آخر جاده خاکی می رسند، بارهایشان را پائین می آورند و از راننده با گفتن عبارت «به امید دیدار» جدا می شوند. و پس از آن که کوله پشتی هایشان را روی دوش گرفتند، از یکی از کوه ها بالا می روند از آن عبور کرده به سوی غرب سرازیر می گردند، جنگل لاکندونا. پس از ساعت ها راه پیمائی، با ۲۵ کیلو بار بر دوش، اولین اردوگاه خود را در دل کوهستان برپا می کنند. آری، شاید روز سردی بود و حتی باران می بارید.

باری، بیست سال پیش، زیر سایه انبوه درختان، شب زودتر فرا رسید. با کمک چراغ قوه، این مردان و زنان از پلاستیک سقفی می زند و با ریسمانی مانند تراورس نوهایشان را محکم می کنند. به جستجوی هیزم خشک می روند و با آتش زدن یک کیسه کوچک، توده هیزم را شعله ور می کنند. در پرتو آن، فرمانده در دفتر خاطرات روزانه اش چیزی از این قبیل می نویسد: «۱۷ نوامبر ۱۹۸۳. فلان متر ارتفاع از سطح دریا. باران می بارد. اردو می زنیم. خبر جدیدی هم نیست». در قسمت بالا و چپ صفحه، نام این اولین ایستگاه و راهی که همه می دانند بسیار طولانی ست، به چشم می خورد. هیچ مراسم خاصی در کار نبود، ولی در این روز و این ساعت ارتش زاپاتیستی آزادیبخش ملی دیگر تأسیس شده بود.

مطمئناً یک نفر برای این اردوگاه، نامی پیشنهاد کرده. شاید. آنچه می دانیم این است که این گروه از شش نفر تشکیل شده بود. اولین شش نفر شورشی. پنج مرد و یک زن. از این شش تن، سه نفر دورگه^۴ و سه نفر بومی بودند. نسبت ۵۰٪ دورگه و ۵۰٪ بومی هرگز دیگر در بیست سال تاریخ EZLN تکرار نشد. نسبت زنان به مردان هم همینطور (کمتر از ۲۰٪ در آن روزهای نخستین). در حال حاضر، بیست سال پس از آن ۱۷ نوامبر، این نسبت باید حدود ۹۸/۹٪ بومی و حدود ۱٪ دورگه باشد. نسبت زنان به مردان در حدود ۴۵٪ است.

اسم این اولین قرارگاه EZLN چه بود؟ در این مورد آن شش نفر اولیه هم نظر نیستند. آن طور که من بعدها فهمیدم، نام قرارگاه ها را بدون هیچ منطقی انتخاب می کردند. به شکلی طبیعی و بدون درد و مشقت. از گذاشتن نام های انجیلی و پیامبرگونه خودداری می کردند. برای مثال، هیچ کدام از آنها چنین نامی مثلاً: «اول ژانویه ۱۹۹۴» ندارد.

آن طور که آن شش نفر اولی تعریف می کنند، روزی یکی از شورشیان را به جایی فرستادند تا ببیند آیا آن جا

(۲) Selva Lacandona

(۴) Mestizo دو رگه، یا کسی که بومی نیست، اما اروپائی هم نیست، فرزندان اشغالگران اسپانیائی با بومیان.

شرایط مناسب برای اردو زدن دارد یانه. او بازگشت و گفت آن محل عالی ست، مثل «رؤیا». رفقا به آن سو براه افتادند و وقتی رسیدند، باتلاقی یافتند. به آن رفیق گفتند: «این رؤیا نیست، کابوس است». از همان جا این اردوگاه «کابوس» نام گرفت. باید اولین ماه های ۱۹۸۴ بوده باشد. نام این شورشگر پدر^۵ بود. بعد ستوان دوم شد، ستوان، کاپیتان دوم، کاپیتان اول و معاون فرمانده. با چنین درجه ای و در حالی که رئیس فرماندهی کل زاپاتیستی بود، ده سال بعد، در اول ژانویه ۱۹۹۴، در اشغال شهر لاس مارگاریتاس، در چیپاس مکزیک^۶، به خاک افتاد.

سومین مرحله، که در آن همیشه قیام پیش بینی می شد، زمانی ست که در فکر بقا و ادامه حیات بودیم، یعنی شکار، ماهیگیری، جمع کردن میوه ها و گیاهان وحشی. در این دوران ما منطقه را شناسائی می کردیم، یعنی جهت یابی، راه پیمائی و توپوگرافی. در این دوران استراتژی و تاکتیک را از جزوات آموزشی ارتش های آمریکای شمالی و فدرال مکزیک یاد گرفتیم، و استفاده محتاطانه از سلاح های گوناگون و چیزهایی که «هنر جنگ» می نامند. در ضمن تاریخ مکزیک را می آموختیم و قطعاً زندگی فرهنگی بسیار فشرده ای داشتیم.

من در این مرحله سوم به جنگل لاکندونا آمدم. در سال ۱۹۸۴. حدود اوت - سپتامبر آن سال. حدود ۹ ماه پس از آن که اولین گروه بیاید. همراه با من دو رفیق دیگر آمدند: یک رفیق دختر که از بومیان چول بود و یک رفیق که بومی تسوتسیل^۷ است. اگر درست به خاطر داشته باشم، وقتی من رسیدم، EZLN هفت نفر پایه ثابت داشت و دو نفر که برای کار ارتباطات و تهیه آذوقه به شهر «بالا و پائین» می رفتند. در شب، از روستاها عبور کرده، خودمان را مهندس جا می زدیم.

اردوهای آن دوران نسبتاً ساده بود: یک بخش داشت به نام نظارت یا آشپزخانه، خوابگاه، محل تمرین، پست کنترل، و محل «۲۵ و ۵۰»، و مکان های تیر اندازی جهت دفاع. شاید بعضی از آنهائی که حرفم را می شنوند، از خود بپرسند که «محل ۲۵ و ۵۰» دیگر چه صیغه ایست. خوب، موضوع از این قرار است که برای به اصطلاح قضای حاجت می بایستی از اردو مقداری فاصله گرفت. برای ادراک کردن، می بایستی ۲۵ متر دور شد، و برای مدفوع، ۵۰ متر. به علاوه می بایستی با ماشنت^۸ چاله ای کند و بعد «تولید» را پوشاند. طبیعی است که این اوضاع زمانی بود که ما، همانطور که بعضی ها می گویند، «مشتی» مرد و زن بودیم. یعنی تعدادمان از ۱۰ نفر تجاوز نمی کرد. بعدها، در فاصله های دورتری مستراح درست کردیم، ولی اصطلاح «۲۵ و ۵۰» همچنان به کار برده می شد. قرارگاهی بود به نام «اجاق». زیرا در این محل برای اولین بار اجاق درست کردیم. قبل از آن آتش را در سطح زمین برپا می کردیم، و دیگ ها (۲ تا دیگ: یکی برای لوبیا و دیگری برای حیواناتی که شکار می کردیم یا ماهی هائی که می گرفتیم) با ساقه پیچک به یک تراورس (تیرک عرضی) آویزان بود. ولی بعدها، که تعدادمان بیشتر شد، به «دوران اجاق»، رسیدیم. در آن زمان تعداد شاغلین EZLN، ۱۲ رزمنده بود.

مدتی بعد، در اردویی بنام «سرباز های تازه»^۹ (زیرا آنجا رزمندهگان جدید را آموزش می دادند)، وارد دوران «چرخ» شدیم. قضیه از این قرار است که با ماشنت (قمه) از چوب چرخ ساختیم، و این چرخ گاری ای شد که با

Pedro (۵)

Las Margaritas, Chiapas, México (۶)

Chol, Tzotzil (۷)

Machete ابزارکار دهقانان، شبیه به قمه است و در سراسر آمریکای مرکزی معمول.

Reclutas سربازان تازه جذب شده.

آن برای سنگر سازی، سنگ حمل می کردیم. باید خیلی وقت برده باشد، زیرا چرخ، زیادی چهارگوش بود، و دست آخر سنگ ها را روی کولمان حمل کردیم.

اردوی دیگر «baby Doc» نام داشت. «به احترام» شخصی که، با موافقت ایالات متحده، خاک هائیتی را کاملاً زیر کنترل گرفت. موضوع از این قرار است که وقتی با یک صف از رفقای تازه، برای اردو زدن در حوالی یکی از روستاها حرکت می کردیم، در راه به یک گله گراز، یا شاید یک عالمه خوک وحشی، برخوردیم. صف چریک ها با نظم و توانائی عقب نشینی کرد، یا به عبارتی، آن که پیشاهنگ بود، فریاد کشید: «خوک ها». و با نیروی ترس، که هم موتور بود و هم سوخت آن، همه از درخت بالا رفتند، با توان مخصوصی که هرگز دوباره شاهدش نبودیم. عده ای دیگر با شجاعت دویدند، ولی در جهت خلاف جائی که دشمن، یعنی گراز بود. بعضی دیگر به سوی خوک های وحشی نشانه گرفتند. پس از عقب نشینی دشمن، یا وقتی که خوک ها رفتند، خوکچه ای که بزور به اندازه یک گربه می شد، به جا ماند. او را به فرزند پذیرفتیم و نامش را Baby Doc گذاشتیم. زیرا در همین روز پایا دوک دوالیر^{۱۰} مُرد و قصابخانه را برای ورثه اش به ارث گذاشت. آنجا اردو زدیم تا کارمان را مرتب کنیم و غذائی بخوریم. آن خوک کوچولو از ما خوشش آمد، گمان می کنم به خاطر بوی تن مان.

اردوگاه دیگری اسمش «از جوانی» بود. زیرا در آن مکان اولین گروه از جوانان شورشی، به نام «جوانان شورشگر جنوب» دوره دیدند. هفته ای یک بار، این جوانان شورشی جلسه می کردند تا با هم آواز بخوانند، برقصند، مطلبی بخوانند، ورزش کنند و مسابقه بدهند.

در روز ۱۷ نوامبر ۱۹۸۴، ۱۹ سال پیش، اولین باری بود که سالگرد EZLN را جشن گرفتیم. ۹ نفر بودیم. گمان می کنم که در اردوگاهی به نام «مارگارت تاچر» بود، زیرا آنجا یک میمون کوچک گرفته بودیم که، قسم می خورم، کلون [کپی] «بانوی آهنین» بود.

یک سال بعد، در ۱۹۸۵، در اردوگاهی به نام واتاپیل^{۱۱} سالگرد را برگزار کردیم. اسم این اردوگاه به خاطر گیاهی بود که با برگ هایش روی غذا را می پوشاندیم.

من کاپیتان دوم بودم. در منطقه ای بودیم که معروف است به سیرا دِ المندرو^{۱۲}، و ستون اصلی در کوه دیگری مانده بود. سه شورشگر تحت فرمان من بودند. اگر حساب یادم نرفته باشد، چهار نفر در این اردوگاه بودیم. با ترتیای تست^{۱۳} شده، قهوه، پینوله^{۱۴} با شکر و یک بوقلمون وحشی^{۱۵}، که همان روز صبح کشته بودیم، سالروز را جشن می گرفتیم. ترانه بود و شعر. یک نفر آواز می خواند، و یا شعری را دکلمه می کرد، و سه نفر دیگر با کسالتی فوق العاده تشویقش می کردند. نوبت من که شد، بدون آن که دلیلی قویتر از احاطه پشه ها و تنهائی بیاورم، در خطابه ای موقر به آنها گفتم که روزی خواهد رسید که ما هزاران نفر خواهیم بود و کلامان در سراسر

Papá Doc Duvalier (۱۰)

Watapil (۱۱)

Sierra de Almendro (۱۲)

Trrtilla (۱۳) نان ذرت، غذای اصلی ساکنین مکزیک. گاهی وقتی ترتیا کهنه می شود، آن را یا در روغن و یا همینطور روی ورقه ای داغ تست می کنند، و این نان تست شده را Tostada می نامند. در واقع شیوه ای است برای جلوگیری از اتلاف ترتیا.

(۱۴) ذرت است که اول آن را تست کرده، بعد آردش می کنند در گذشته، خوردن این آرد تنها بین بومیان شمال مکزیک مرسوم بود.

Cójola (۱۵)، نوعی بوقلمون وحشی که در جنگل های جنوب شرقی مکزیک یافت می شود، سیاه رنگ است و وزن آن به حد اکثر ۲ کیلوگرم می رسد.

جهان شنیده خواهد شد. آن سه نفر دیگر شاید فقط با این نکته موافق بودند که ترتیباتی تست مان قارچ زده، و همین مطمئناً حالم را خراب کرده و هذیان می گویم. یادم می آید که آن شب باران می بارید. در دورانی که مرحله چهارم می نامیم، اولین ارتباطات با روستاهای منطقه برقرار شد. اول با یک نفر حرف می زدیم، و او با خانواده اش در میان می گذاشت. پس از خانواده، نوبت به اهالی روستا می رسید. از روستا به منطقه. بدین ترتیب، کم کم، حضور ما از حالت پیچ پیچ به توطئه ای همه گیر بدل شد. در این مرحله، که همزمان با مرحله سوم پیش می رفت، EZLN دیگر آن چیزی نبود که در زمان آمدنمان بود. آن زمان، دیگر روستاهای بومی ما را بلعیده بودند. در نتیجه، رشد EZLN به لحاظ جغرافیائی آغاز شده و «وضعیت ما خیلی فرق کرده» بود. به عبارتی دیگر، چرخ آنقدر برجستگی هایش را سایید، تا دست آخر گرد شد و توانست کاری را انجام دهد که چرخ باید بکند: دور زدن، یعنی چرخیدن.

پنجمین مرحله، مرحله رشد ناگهانی EZLN است. نظر به شرایط اقتصادی و اجتماعی، رشدمان از جنگل لاکندونا فراتر رفته، به منطقه بلندی ها و شمال چیاپاز رسید.

ششمین مرحله، مرحله رأی گیری در مورد جنگ، و آماده سازی شرایط آن است. علاوه بر آن به اصطلاح «نبرد کورالچن»^{۱۶}، در ماه مه سال ۱۹۹۳، که اولین درگیری نظامی را با ارتش فدرال داشتیم.

دو سال پیش، در «راه پیمائی به خاطر شأن و حیثیت بومیان»، در یکی از مناطقی که از آن می گذشتیم، نوعی خمره [یا بطری چاق] دیدم، مثل قابلمه ای که دهانه اش تنگ باشد. گمان می کنم از گل درست شده، و سطح بیرونی اش با قطعات آینه تزئین شده بود. در برابر نور، هرکدام از قطعات کوچک آینه سطح قابلمه - بطری، تصویری منحصر به فرد منعکس می کرد. هر چیزی که در اطرافش بود، در آن انعکاس منحصر بفردی داشت، و در عین حال همایش آن ها رنگین کمانی از تصاویر را می مانست. انگار که تاریخ های کوچک بسیاری به هم می پیوستند تا، بدون آن که تفاوتشان را از دست بدهند، یک تاریخ بزرگتری را تشکیل دهند. فکر کردم که تاریخ EZLN را بتوان مانند این قابلمه - بطری دید و بررسی کرد.

امروز، ۱۰ نوامبر ۲۰۰۳، بیست سال پس از آن سفری که بنیانگذاران سازمان ما انجامش دادند، به ابتکار نشریه بلدییا کارزاری آغاز می شود، تا بیستمین سالگرد EZLN، و دهمین سالگرد آغاز جنگ علیه فراموشی برگزار گردد، و این کتابی که عنوان اش «EZLN: ۲۰ و ۱۰، آتش و کلام»، است و آن را گلوریا مونیز رامیرز نوشته، معرفی گردد. اگر می توانستم این کتاب را جمع بندی کنم، هیچ چیزی بهتر از خمره یا قابلمه - بطری ای که با قطعات آینه تزئین شده، به ذهنم خطور نمی کرد.

در یک قسمت از کتاب، گلوریا شهادت بعضی از رفقای «پایه های کمک رسانی»^{۱۷} را گرد می آورد. مسئولین،

(۱۶) Batalla de Corralchén. پس از اطلاع از وجود یک گروه مسلح، ارتش فدرال تپه کورالچن را محاصره می کند. ابتدا رزمندگان زاپاتیست گمان می کردند که ماجرا بر سر یک مانور آموزشی ست و رفقای خودشان دارند حمله را به شکل نمایشی سازمان می دهند. پس از آن که قضیه جدی تر شد، زاپاتیست ها با دادن یک کشته، حلقه محاصره را شکسته، فرار می کنند. با آن که مدارکی دال بر وجود یک تشکل نظامی - سیاسی به دست ارتش مکزیک می افتد، دولت این کشور، برای جلوگیری از بروز مشکلات در رابطه با بازار مشترک آمریکای شمالی NAFTA. روی آن سرپوش می گذارد.

(۱۷) EZLN معمولاً وقتی از افراد و روستاهائی حرف می زند که در واقع پایه های اصلی آن را تشکیل می دهند، ولی عضو ارتش منظم نیستند، آنها را پایه های کمک رسانی می نامد. این جدا سازی از «هوادار» و «سمپات» بیشتر از این روست که پایه های کمک رسانی، در واقع در تصمیم گیری های ارتش زاپاتیستی سهیم هستند. حال آن که یک هوادار، معمولاً فقط هوادار تصمیم های یک تشکل است و در پروسه اتخاذ تصمیم نقشی ندارد.

کمیت‌ها و شورشگرانی که از قطعه‌آینه خودشان در پنج مرحله قبل از قیام حرف می‌زنند. یعنی از مراحل سوم، چهارم، پنجم، ششم و هفتم می‌گویند. این اولین بار است که رفقای با بیش از ۱۹ سال زیستن در پیکار زاپاتیستی، قلب و حافظه خود را در باره آن سال‌های سکوت می‌گشایند. بدین ترتیب، گلوریا قادر می‌شود این قطعات کوچک آینه را به قطعات کوچک بلوری بدل کند که درک ده سال اول EZLN را ممکن می‌کند.

می‌توان از این طریق تاریخ دیگری را حدس زد، تاریخی که اختلاف زیادی دارد با آن چه دولت‌های کارلوس سالیناس دگورتاری و ارنستو زدیو^{۱۸} با گزارش‌های پلیسی تحریف شده و متناسب با خواسته‌هایشان، ساخته‌اند. این تاریخی ست با شراکت و پیوستن روشنفکرانی که تحت پوشش به اصطلاح تحقیقات «جدی» با کمک مبالغی که به حسابشان ریخته شده و تعریف و تمجید هائی که از قدرت حاکم دریافت کرده‌اند ساخته شده تا «واقعیت‌های علمی» را به اصطلاح حل کنند.

با قطعات کوچک آینه و بلوری که گلوریا توانسته تهیه کند، خواننده کتاب متوجه می‌شود که تازه دارد از معمایی عظیم سر در می‌آورد. معمایی که قطعه کلیدی آن، در اولین روز سال ۱۹۹۴ نهفته است، روزی که مکزیک، از طریق «قرارداد تجارت آزاد»، وارد جهان اول می‌شد.

هفتمین مرحله، پیش از این اول ژانویه بود، و EZLN در انتظار آن بسر می‌برد.

به خاطر می‌آورم که شب هنگام روز ۳۰ دسامبر ۱۹۹۳ در جاده اوکوسینگو-سن کریستوبال د لاس کازاس^{۱۹} بودم. در این روز به موضعی که در حوالی اوکوسینگو در کنترل ما بود، رفته بودم. از طریق بیسیم وضع نیروهایمان را که در نقاط مختلفی، در کنار جاده، در طول دره پتیویتس، در منطقه مونته لیبانو و لاس تازاس^{۲۰} متمرکز می‌شدند، کنترل کردم. این نیروهای هنگ سوم پیاده نظام بودند. حدود ۱۵۰۰ رزمنده می‌شدند. مأموریت هنگ سوم، اشغال شهر اکوسینگو بود. ولی «سر راه» می‌بایستی مزارع بزرگ منطقه را گرفته، ششلول بندهای زمینداران بزرگ را خلع سلاح کنند.

آن گونه که به من گزارش دادند، بر فراز روستای سن میگل، یک هلیکوپتر ارتش فدرال چرخ می‌زد. مطمئناً توجه‌شان به وجود تعداد زیاد وسیله نقلیه که در این روستا جمع شده بوده، جلب گشته بود. از سحرگاه بیست و نهم، تمام وسائط نقلیه ای که از فواصل بین تپه‌ها می‌گذشتند، از آن‌ها بیرون نمی‌رفتند. همه آنها را برای بسیج هنگ سوم «قرض» کرده بودیم. هنگ سوم کلاً از بومیان تسلسال^{۲۱} تشکیل شده بود.

در راه، مواضع گردان ۸ (که بخشی از هنگ پنجم را تشکیل می‌داد) کنترل کرده بودم. وظیفه این گردان در اولین قدم، گرفتن سربخشداری آلتامیرانو^{۲۲} بود. بعد، می‌بایست در مسیرش چانال، اوخچوک و هویستان^{۲۳} را تصرف کند تا بعد در حمله به پادگان «رنچو نئو» در حوالی سن کریستوبال شرکت داشته باشد. گردان هشت تقویت شده بود. برای اشغال آلتامیرانو روی حدود ۶۰۰ رزمنده حساب می‌کردیم، که بخشی از آن‌ها قرار بود

(۱۸) Carlos Salinas de Gortari, Ernesto Zedillo Ponce de Leon هر دو نفر سابقاً رئیس جمهور مکزیک بودند.

(۱۹) Ocosingo, San Cristobal de las Casas

(۲۰) Patiwitz, Monte Líbano, Las Tazas

(۲۱) Tzeltzal

(۲۲) Altamirano

(۲۳) Chanal, Oxchuc, Huiztal, Rancho Nuevo

در محل تصرف شده باقی بماند. در حین پیشرفت، رفقای بیشتری به آن می پیوستند تا وقتی به رنچو نئوو می رسد، ۵۰۰ نفر در صفوف خود داشته باشد. اکثریت اعضای گردان هشت را بومیان تسلتال^{۲۴} تشکیل می دادند.

باز در بین راه، در یکی از مناطق مرتفع تر، توقفی داشتم تا با بیسیم با گردان ۲۴ (این هم از هنگ پنجم بود) تماس بگیرم، که مأموریت داشت سر بخشداری سن کریستوبال د لاس کازاس را تصرف کرده، و سپس همراه با گردان ۸ به پادگان رنچو نئوو حمله کند. گردان ۲۴ هم تقویت شده بود. نیروهایش به حدود ۱۰۰۰ نفر می رسید. رزمندگانی که همگی از منطقه «بلندی ها» و از بومیان تسوتسیل^{۲۵} بودند.

به محض رسیدن به سن کریستوبال، وارد شهر شده به موضعی رفتم که قرارگاه مرکزی فرماندهی EZLN می شد. از آنجا توسط بیسیم با فرماندهی هنگ یکم تماس گرفتم، با معاون فرمانده شورشی پدرو، رئیس فرماندهی کل زاپاتیستی و دومین فرمانده EZLN. مأموریت وی تصرف سربخشداری لاس مارگاریتاس و پیشروی برای حمله به پادگان نظامی «کومینتان»^{۲۶} بود. با ۱۲۰۰ رزمنده در صفوفش، گردان یک، گردانی نیرومند بود که اکثریت رزمندگان را توخولابال^{۲۷} ها تشکیل می دادند.

به علاوه، یک هنگ متشکل از بومیان چول^{۲۸} در به اصطلاح «دومین ذخیره استراتژیکی» باقی ماند. در عمق مناطق عقب نشینی ما، سه گردان حاضر و آماده دیگر در مناطق تسلتال، توخولابال، تسوتسیل و چول وجود داشتند که معروف بودند به «اولین ذخیره استراتژیکی».

آری، EZLN با بیش از ۴۵۰۰ رزمنده در صف مقدم آتش، در به اصطلاح لشکر ۲۱ پیاده نظام زاپاتیستی و حدود ۲۰۰۰ رزمنده در نیروهای ذخیره علنی شد.

سحرگاه ۳۱ دسامبر ۱۹۹۳ دستور حمله، تاریخ و ساعت آن را تأیید کردم. در مجموع: EZLN همزمان به چهار سربخشداری، و سه نقطه دیگر «سر راه» حمله کرد. نیروهای پلیس و ارتش را در این مناطق تضعیف کرده، بعد به پادگان های بزرگ ارتش فدرال یورش برد. تاریخ: ۳۱ دسامبر ۱۹۹۳. ساعت: ۲۴.

صبح روز ۳۱ دسامبر ۱۹۹۳ تخلیه مواضع شهری ای که در برخی نقاط داشتیم خاتمه یافته بود. توسط بیسیم به فرماندهی مرکزی اطلاع داده شده بود که حدود ۱۴۰۰ نفر از هنگ های مختلف آماده اند. در ساعت ۱۷، شمارش معکوس آغاز شد: «تا اول ژانویه ۱۹۹۴ همراه با آنهایی که زنده ماندند».

آن چه از این به بعد می گویم، اگر نمی دانید، می توانید در این کتاب بیابید؛ و اگر هم آن را می دانید، می توانید به خاطر بیاوریدش. آن قابلمه - بطری در این کتاب به یک فرش عظیم بدل می شود، که خوشبختانه در خطوط کلی اش توسط گلوریا نقاشی شده، و پر است از این قطعات کوچک آینه و بلور که در لحظات مختلف زندگی EZLN، در ده سال گذشته، ساخته و پرداخته شده است. یعنی از اول ژانویه ۱۹۹۴ تا اول اوت ۲۰۰۳. مطمئنم که افراد بسیاری آینه و بلور خود را در آن می یابند. دقیقاً با همین فکر بود که در معرفی آن، اینطور نوشتم:

یک خانم روزنامه نگار توانست، با وجود مشکلات، از دیوار سخت و سنگین شکاکیت زاپاتیستی بجهد، و زندگی در روستاهای شورشگر بومیان را برگزید. از همان زمان با رفقا. در رؤیا و بی خوابی، در شادی و غم، در

Tzeltal (۲۴)

Tzotzil (۲۵)

Comintán (۲۶)

Tojolabal (۲۷)

Chol (۲۸)

بود یا نبود مواد غذایی، در تعقیب و آسایش، در مرگ و زندگی شریک شد. کم کم رفقا شروع کردند وی را بپذیرند و تبدیلش کردند به بخشی از جامعه خود. تاریخش را شرح نخواهم داد. از جمله به این دلیل که خود او ترجیح داده تاریخ یک جنبش را شرح بدهد و نه تاریخ شخصی خودش را.

منظورم خانم گلوریا مونیوز رامیرز است. در فاصله ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۶ با نشریه مکزیکی پونتو همکاری می کرد. برای بنگاه خبر رسانی آلمانی، DPA، برای نشریه آمریکائی آپینیون و برای روزنامه مکزیکی لا خورنادا^{۲۰}. صبح روز ۹ فوریه سال ۱۹۹۵ همراه با هرمن بلینگهاوزن^{۲۱} مصاحبه ای با فرمانده دوم شورشی مارکوس، برای روزنامه لاخورنادا انجام داد. در سال ۱۹۹۷ کارش، خانواده اش، دوستانش (و چیزهای دیگری را که فقط خود او از آن با خبر است) ترک کرد و آمد تا در روستاهای زاپاتیستی زندگی کند. در این هفت سال هیچ چیز منتشر نکرد، اما همچنان می نوشت. و شامه روزنامه نگاری اش او را رها نکرد. طبیعی ست که دیگر روزنامه نگار، یا فقط روزنامه نگار نبود. گلوریا می آموخت که دید دیگری داشته باشد، دیدی که خیلی از نور زنده نورافکن ها، تیرگی صحنه ها، رقابت و مبارزه برای کسب خبرهای اختصاصی دور است. نگاهی که می توان در کوهستان های جنوب شرقی مکزیک آموخت. او با صبر و حوصله نرده دوزان، قطعات واقعیت درون و بیرون زاپاتیسم را در این ده سال زندگی علنی EZLN گرد آورد.

ما خبر نداشتیم. تا زمان تولد «حلزون ها» و تشکیل «شورای دولت خوب»، که نامه ای از وی دریافت کردیم که این نرده دوزی واژه ها، تاریخ و حافظه جمعی را معرفی کرده آنرا در اختیار EZLN قرار می داد. کتاب را خواندیم. خوب، آتموقع هنوز کتاب نبود، بلکه یک فرش گسترده و رنگا رنگ. که نگاه به آن به ترسیم محیط مرئی زاپاتیسم در سال های ۱۹۹۴ تا ۲۰۰۳، ده سال زندگی علنی ارتش زاپاتیستی آزادیبخش ملی، بسیار یاری می رساند. چه بهتر! دستش درد نکند! ما هیچ نوشته منتشر شده ای را نمی شناسیم که تا این اندازه موشکافانه و کامل باشد.

به گلوریا همانطور پاسخ دادیم که معمولاً پاسخ می دهیم، یعنی با یک: «موم...». گلوریا باز به ما نوشت و از سالگرد مضاعف گفت (۲۰ سال EZLN و ۱۰ سال آغاز جنگ علیه فراموشی)، از مرحله ای که با ایجاد «حلزون ها» و «شورای دولت خوب» آغاز شد، و چیزهایی در مورد طرح یک جشن از طرف نشریه «ربلدییا» (شورشگری). و دیگر یاد نمی آید که چه چیزهای گفت. در میان آن همه زیرکی و هشیاری، یک چیز مشخص بود: گلوریا پیشنهاد می کرد که کتاب منتشر شود تا جوانان امروز بیشتر در مورد زاپاتیسم بدانند.

فکر کردم منظور او از «جوانان امروز» کیست؟ و از سروان مویسس^{۲۱} پرسیدم: «یعنی می خواهد بگوید که ما از جوانان امروز نیستیم؟» سروان مویسس که مشغول زین کردن اسب بود، پاسخ داد: «معلومه که هستیم». من در حال تعمیر صندلی چرخدارم غرور می کردم که چرا داروخانه صحرائی قرص «ویاگرا» ندارد.

کجا بودم؟ آه، آری! در مورد کتابی که هنوز به صورت کتاب در نیامده بود می گفتم. گلوریا صبر نکرد که ما پاسخ مثبت بدهیم، یا این که بگوئیم کسی چه می داند، یا به شیوه خالص زاپاتیستی، هیچ جوابی ندهیم. بر عکس، همراه با همان فرش هفت رنگ، یعنی پیش نویس کتابی که هنوز کتاب نبود، یک تقاضا هم فرستاد که آنرا با مصاحبه های چند نفره تکمیلش کنیم.

(۲۹) Punto, DPA-Deutsche Presse Agentur, La Opinión, La Jornada

(۳۰) Herman Belinghausen

(۳۱) Mayor Moisés یکی از مهمترین فرماندهان نظامی ارتش زاپاتیستی

رفتم سراغ کمیته، و بر سطح گل آلود آن سپتامبر، این فرش (یا پیش نویس این کتاب) را پهن کردم. به خود نگریستند. می خواهم بگویم که رفقا خودشان را دیدند. یعنی، این متن در کنار فرش بودنش، آینه هم بود. هیچ نگفتند، ولی من فهمیدم که افراد بیشتری هستند، خیلی بیشتر، که شاید اگر آن را ببینند، خود را در آن خواهند دید.

به گلوریا پاسخ دادیم: «به پیش!».

این ماجرا در اوت یا سپتامبر امسال (یعنی ۲۰۰۳) رخ داد، درست یادم نمی آید، ولی پس از «جشن حلزون» ها بود. یادم می آید که، آری، باران شدیدی می بارید، و من داشتم از تپه ای بالا می رفتم که هر قدمش مانند نفرین سیزیف^{۳۲} بود. و موناکارکا^{۳۳} پایش را در یک کفش کرده بود که در «رادیو شورشیان، صدای بی صدایان»^{۳۴}، یک برنامه تکراری (Remix) پخش کنیم از ترانه «گیسوی رنگین». وقتی برگشتم تا به موناکارکا بگویم که برای انجام این کار، باید از روی جسمم بگذرد، برای N مین بار لیز خوردم، ولی این بار افتادم روی یک کُپه سنگ تیز و رانم برید. در حالی که داشتم زخم را برآورد می کردم، موناکارکا، انگار که هیچ خبری نشده باشد، از بالای سرم گذشت. آن روز بعد از ظهر، از «رادیو شورشیان، صدای بی صدایان» برنامه پخش می کردیم. یک اجرا از «گیسوی رنگین»، که اگر بر اساس تلفن هائی که به رادیو شده ارزیابی شود، کاملاً موفق بود. من حسرت خوردم که کاش می توانستم کار دیگری انجام بدهم.

کتابی را که حالا خواننده در دست دارد، فرش آینه سانی است، که به شکل کتاب در آمده. نمی توان آن را به دیوار چسباند یا در اطاق آویزان کرد، ولی می توان رو به روی آن ایستاد و در آن ما را یافت و نیز خود را یافت. اطمینان دارم که هم ما را خواهد یافت، و هم خویش را.

کتاب EZLN: ۲۰ و ۱۰، آتش و کلام، نوشته گلوریا مونیوز رامیرز به همت نشریه ربلدیا و روزنامه مکزیکی لا خورنادا، که توسط یک زن دیگر، کارمن لیرا^{۳۵} ویرایش شده است. موم، یک زن دیگر. صفحه بندی از افراین هرررا^{۳۶} و طرح های آن اثر آنتونیو رامیرز و خانم دومی، موم، باز هم زن، است. عکس ها متعلق اند به آدریان ملند، آنخلس تورخون، آنتونیو توروک، آراسلی هرررا، آرتورو فوننتس، کارلوس سینسرو، کارلوس راموس موهاهوا، ادواردو وردوگو، انیاک مارتینز، فرانسیسکو اولورا، فریدا هارتس، جورج بارتولی، هاریبرتو رودریگز، خزوس رامیرز، خوزه کارلوس گوزالس، خوزه نونیز، مارکو آنتونیو کروز، پاتریسیا آریدخیس، پدرو والتیرا، سیمون گراناتی، ویکتور مندیولا و یوریریا پنتوخوا. تنظیم عکس ها با مسئولیت یوریریا پنتوخوا بود و کنترل آن به عهده

(۳۲) Sísifo (سیزیف) شخصیتی ست در اساطیر یونان. وی که بر مرگ چیره و عاشق بی قید و شرط زندگی بود، برای آنکه از جهنم فرار کند خدایان را اغفال کرد. به همین دلیل محکوم شد که تنها با نیروی بازوانش سنگی عظیم را به بالای کوهی بغلطاند. هر روز او سنگ را به بالا می رساند، و شب این سنگ به پائین می غلظد و سیزیف مجبور است هر روز صبح، با آگاهی از بی پایانی کارش همین کار را تکرار کند.

Monarca (۳۳)

Radio Insurgente رادیو شورشگر، رادیوی ارتش زاپاتیستی آزادیبخش ملی

Carmen Lira (۳۵)

Efraín Herrera, Antonio Ramírez, Domi. , Adrian Meland, Ángeles Torrejón, Antonio Turok, Araceli (۳۶)
Herrera, Arturo Fuentes, Carlos Cisneros, Carlos Ramos Mamahua, Eduardo Verdugo, Eniac
Martínez, Francisco Olvera, Frida Hartz, Georges Bartoli, Heriberto Rodríguez, Jesús Ramírez, José
Carlo González, José Nuñez, Marco Antonio Cruz, Patricia Aridjis, Pedro Valtierra, Simona Granati,
V́ctor Mendiola y Yuriria Pantoja, Priscila Pacheco

پریسیلا پچکو. موم، باز هم زنان بیشتری! اگر خواننده می بیند که زنان اکثریت دارند، همان کاری را بکند که من انجام می دهم: «سر خود را بخارانیید و بگوئید، همینه که هست».

تا آنجا که من فهمیدم (من این مطلب را از راه دور می نویسم)، کتاب سه قسمت دارد، در یک قسمت آن مصاحبه هائی ست با رفقای پایه های کمک رسانی، کمیته ها و سربازان شورشگر. در این بخش رفقای مرد و زن مطالبی از ده سال قبل از قیام را شرح می دهند، باید خاطر نشان کنم که قضیه بر سر داشتن یک تصور کلی نیست، بلکه پاره هائی ست از یک خاطره که هنوز باید در انتظار یکی شدن و معرفی بماند.

بدون شک، این قطعات کمک زیادی به فهم آن چه در قسمت بعد می آید، یعنی بخش دوم کتاب می کنند. این بخش نوعی جهت یابی از عملیات علنی زاپاتیسم، از آغاز سحرگاه اول ژانویه ۱۹۹۴، تا تولد «حلزون ها» و تشکیل «شورای دولت خوب» را شامل می شود. آن طور که من به آن نگاه می کنم، موضوع بر سر گذاری همه جانبه است بر عملکرد علنی EZLN. در این بادبان برافراشتن، خواننده می تواند چیزهای بسیاری را بیابد، اما یکی از آنها به وضوح به چشم می زند: پیگیر بودن یک جنبش.

در بخش سوم مصاحبه ای بامن دیده می شود. سؤال ها را برایم فرستادند و من می بایستی در مقابل یک ضبط صوت به آنها پاسخ می دادم. من همیشه فکر می کردم که Rewind (روی ضبط صوت) کارش «به خاطر آوردن» است. به همین دلیل در این قسمت کوشش می کنم در کنار بازاندیشی بعضی چیزها، تراز نامه ای هم از ده سال ارائه بدهم. وقتی به تنهائی در برابر ضبط صوت، پاسخ می دادم، بیرون باران می بارید و یک نفر از «شورای دولت خوب»، داشت «فریاد استقلال»^{۳۷} سر میداد. سحرگاه ۱۶ سپتامبر ۲۰۰۳ بود.

گمان می کنم که سه قسمت کتاب به خوبی به هم مربوط اند. همچنین به خاطر آن که دیدی را در خود حمل می کند که به خواننده در نگرستن کمک می نماید؛ نگرستن به ما. اطمینان دارم که، مثل گلوریا، بسیاری در نگرستن به ما، به خود می نگرند. و همچنین اطمینان دارم که او، و بسیاری دیگر، بخوبی به این امر واقف اند. و موضوع بر سر همین مطلب است.

این در معرفی بود، چون در مقدمه کتاب، اینطور نوشتم:

ده سال پیش، در سحرگاه اول ژانویه ۱۹۹۴، برای دموکراسی، آزادی و عدالت برای تمام مکزیکی ها، دست به قیام مسلحانه زدیم. در یک عمل همزمان، هفت سربخشدارِ ایالت جنوب شرقی مکزیک، چیاپاس، را تصرف کرده، به دولت فدرال مکزیک، به ارتش و پلیس آن، اعلام جنگ نمودیم. از آن روز جهان ما را به عنوان «ارتش زاپاتیستی آزادی بخش ملی» می شناسد.

ولی ما خود را از پیش از آن نیز چنین می نامیدیم. EZLN در ۱۷ نوامبر سال ۱۹۸۳، بیست سال پیش، تأسیس شد. و ما به عنوان EZLN راهپیمائی در کوهستان های جنوب شرقی مکزیک را آغاز کردیم. در حالی که پرچم کوچکی را بردوش می کشیدیم با زمینه ای سیاه و ستارهء سرخ پنج پری بر آن، و زیر ستاره، به رنگ سرخ این حروف نوشته شده بود: «EZLN». هنوز این پرچم را بر دوش داریم. پر از وصله پینه است. ولی هنوز مهربانانه در فرماندهی کل ارتش زاپاتیستی آزادیبخش ملی در اهتزاز است.

ولی در روحمان نیز وصله پینه داریم، جراحاتی که آنها را جای زخم تصور می کنیم، ولی گاه درست زمانی که کمتر در انتظارشان هستیم، سر باز می کنند.

(۳۷) در مکزیک رسم است که رأس ساعت ۱۲ شب ۱۵ به ۱۶ سپتامبر، در بزرگداشت استقلال این کشور، رئیس دولت فریاد «زنده باد مکزیک!» سر می دهد. در واقع می توان گفت که «فریاد استقلال» در حیطه رسمی ترین ارگان قرار دارد.

ده سال خود را برای این اولین دقایق سال ۱۹۹۴ آماده کردیم، نه برای دقایق بعد از آن، و نه برای بیست سال افزون بر آن. قضیه بالاتر از این ها ست، از سال حرف نخواهم زد، از تاریخ و از تقویم نخواهم گفت. می خواهم از یک مرد بگویم، از یک رزمنده شورشگر، از یک زاپاتیست. خیلی حرف نخواهم زد، نمی توانم، هنوز نه. نامش پدرو بود و در حال نبرد جان سپرد. درجهٔ فرمانده دوم داشت، و در لحظهٔ به خاک افتادنش رئیس فرماندهی کل EZLN بود، و پس از من، فرمانده او بود. نخواهم گفت که نمرده است. مرده است و من، البته، دلم نمی خواست که او مرده باشد. ولی پدرو مانند همهٔ مردگان ما، هر از گاهی به این طرف ها سری می زند، و هر از گاهی ظاهر می شود، سخن می گوید و شوخی می کند، جدی می شود و بازهم قهوه می خواهد، و برای N مین بار سیگارش را آتش می کند. حالا این جاست. امروز ۲۶ اکتبر و روز تولد او ست. به وی می گویم: «دورد بر رفیق». او فنجان قهوه اش را برمی دارد و می گوید: «درد معاون» [sub]. نمی دانم دیگر چرا اسم خودم را «مارکوس» گذاشتم، وقتی هیچکس مرا با آن خطاب نمی کند و همه به من یا «معاون» می گویند یا یک چیزی مشابه آن. با پدرو حرف می زنیم. برایش تعریف می کنم و او برایم تعریف می کند. چیزهایی به خاطر می آوریم. می خندیم. جدی می شویم. گاهی سرش غرغر می کنم. سرش غر می زند. خوزوئه^{۲۸} نزدیک می شود، سلام کرده، تبریک نداده بودم که بمیرد، و او مُرد. اطاعت نکرد. پس سرش غر می زند. او فقط چشمانش را بیشتر باز می کند و می گوید: «همینه که هست». آره، همینه که هست. بعد به او نقشه ای نشان می دهم. او نقشه نگاه کردن را خیلی دوست دارد. به او نشان می دهم که رشد کرده ایم. لبخند می زند. خوزوئه^{۲۸} نزدیک می شود، سلام کرده، تبریک می گوید: «مبارک باشه معاون فرمانده شورشی پدرو». پدرومی خندد و می گوید «لعنتی...! تا تو بخواهی همهٔ این ها را بگوئی، من بازهم یک سال از عمرم گذشته». پدرو به خوزوئه و به من نگاه می کند. من در سکوت می نشینم. به زودی دیگر تولد کسی را جشن نمی گیریم. هر سه نفر مان داریم از تپه ای صعود می کنیم. یکبار وقتی استراحت می کنیم، خوزوئه می گوید: «دیگر دهمین سال آغاز جنگ دارد فرا می رسد». پدرو هیچ نمی گوید، تنها سیگارش را آتش می کند. خوزوئه ادامه می دهد، و ۲۰ سال از روزی که EZLN متولد شد. باید مجلس رقص عظیمی برپا کرد».

به آرامی تکرار می کنم ۲۰ و ۱۰ و می افزایم «و آنهایی که جایشان خالی ست».

حالا دیگر به قلّه تپه رسیده ایم. خوزوئه کوله پشتی اش را زمین می گذارد. من پیچم را آتش کرده، با دست آن دورها را نشان می دهم. پدرو به آن جائی که نشان می دهم، نگاه می کند، بلند می شود و می گوید، به خودش می گوید، به ما می گوید: «آری، حالا دیگر در افق دیده می شود»^{۲۹}.

پدرو می رود. خوزوئه باز کوله پشتی اش را بلند کرده، به من می گوید باید ادامه دهیم.

آری، چنین است: باید ادامه دهیم.

داشتم چه می گفتم؟ آه، آری! ما بیست سال پیش متولد شدیم و ده سال پیش، در سحرگاه اول ژانویهٔ ۱۹۹۴، برای دموکراسی، آزادی و عدالت، دست به قیام مسلحانه زدیم. ما را به عنوان «ارتش زاپاتیستی آزادیبخش ملی» می شناسند. و روح مان، با وجود وصله پینه ها و جای زخم هایش، همچنان مانند این پرچم کهنه ای که در آن بالا

Josué (۲۸)

(۳۹) اولین بند از سرود زاپاتیست ها: «حالا دیگر در افق دیده می شود، رزمندهٔ زاپاتیست. راه را نشان می گذارد، برای آن ها که در عقب می آیند...»

دیده می شود موج می زند. همین پرچمی که ستاره ی سرخ پنج پر و حروف «EZLN» بر زمینه سیاهش دیده می شود.

ما زاپاتیست ها برپا ایستاده ایم. کو چکترین ها، آنهایی که چهره اشان را می پوشانند تا به چشم همگان بیایند، مردگانی که برای زندگی می میرند. و همه این حرف ها چرایی ی آن ده سال پیش است، چرایی یک روز اول ژانویه، و چرایی بیست سال پیش، در یک ۱۷ نوامبر، در کوهستان های جنوب شرقی مکزیک.

این جا مقدمه به پایان می رسد و متن نوشته شده توسط گلوریا مونیوز رامیرز آغاز می شود. مثل همین امروز که کلام من به پایان می رسد و کارزار «EZLN» ، ۲۰ و ۱۰، آتش و کلام»، با معرفی کتابی که گاهی قابلمه - بطری ست، پوشیده از قطعات آینه و بلور، و گاهی یک فرش، که همیشه تاریخی ست که نباید آنرا فراموش کرد. زیرا با فراموش کردن اش، خود را فراموش خواهیم کرد.

حالا دیگر آری، برنامه رسمی شد، به همه آنهایی که در این ۲۰ سال و ۱۰ سال، آتش و کلام را آوردند، تبریک می گوئیم.

این تمام مطلب من است. اگر حوصله تان سر رفت، فردا ۱۱ نوامبر به نمایشگاه هنرهای گرافیکی بروید که در مرکز فرهنگی خزوس رییس ارولاس^{۴۰}، به قرعه گذاشته می شود، و هم به مجلس رقص روز ۱۴م در سالن لس آنجلس^{۴۱}.

و اگر همچنان حوصله تان سر می رود، به خاطر اینست که چوبدست وکلای مجلس را دارید، برای سناتوری، و یا پیش کاندیدائی ریاست جمهوری مکزیک.

خوب، من می روم برای این که دیگر صدای اولین آکوردهای «نامه های علامت دار»، به گوش می رسد. و اطمینان دارم که با کیک و پاکت شیرینی، نیمه شب بیدارم خواهند کرد. بله، درود! و به امید آن که همگان ما را بیابند، خود را بیابند.

از کوهستان های جنوب شرقی مکزیک

و در حین باد کردن یک بادکنک، تا نگویند دیگر قادر به باد کردن نیست^{۴۲}.

فرمانده دوم شورشی مارکوس

مکزیک، نوامبر ۲۰۰۳ سالگرد بیستم و دهم.

ترجمه بهرام قدیمی

Casa de Cultura Jesús Reyes Heróles (۴۰)

Salón Los Ángeles (۴۱)

(۴۲) اشاره به یک مثل مرد سالارانه در شهر مکزیک است که مدعی ست که هر مردی که توان باد کردن بادکنک را نداشته باشد، توان همخوابگی را نیز ندارد، و بنا بر این دیگر جوان نیست.